

با تو تا بهشت

فاطمه قاسمی

تهران - ۱۳۹۴

تقدیم به پدران آسمانی که امانتی روی زمین دارند

سرشناسه	قاسمی، فاطمه
عنوان و پدیدآور	: با تو تا بهشت / فاطمه قاسمی
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک جلد اول	: ۷-۰۹۰-۱۹۳-۹۶۴-۹۷۸
شابک جلد دوم	: ۴-۰۹۱-۱۹۳-۹۶۴-۹۷۸
شابک دوره	: ۹-۰۹۶-۱۹۳-۹۶۴-۹۷۸
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: فا ۸
شماره کتابشناسی ملی:	

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها:

۶۶۹۶۷۰۲۶-۲۷

با تو تا بهشت

نویسنده: فاطمه قاسمی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ:

صحافی:

شابک جلد اول: ۷-۰۹۰-۱۹۳-۹۶۴-۹۷۸

حق چاپ محفوظ است.

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

فصل اول

قلم را در جوهر زدم و برای سومین بار نوشتم:

درخت دوستی بنشان که کام دل بهار آید

نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
 یک ساعتی بود که سرگرم تمرین خط بودم. با صدای زنگ آیفون قلم
 را روی میز گذاشته و از اتاقم خارج شدم. دکمه‌ی باز شدن در را زدم و با
 عجله به اتاقم برگشتم. بلوز آستین بلندی از کمد برداشته و پوشیدم. کنار
 در حال ایستاده و چشم به پله‌ها دوختم. صدای پایبی نمی‌آمد. معلوم بود
 بابا هنوز از پارکینگ خارج نشده است. همیشه وقتی منتظرم، شروع به
 شمردن اعداد می‌کنم. وقتی به شماره‌ی پانزده رسیدم صدای پایش در
 راه‌پله‌ها پیچید و وقتی به بیست و دو رسیدم آخرین پله را بالا آمد:

– سلام بابا.

مثل همیشه با تمام خستگی که در چهره‌اش پدیدار بود، آرام و صبور جواب داد:

– سلام دخترگلم.

– خسته نباشی، این جعبه‌های خالی چیه؟

جعبه‌ها را بیرون خانه گذاشت و وارد هال شد. آستین‌هایش را بالا زد و همان‌طور که به طرف دستشویی می‌رفت، گفت:

– یادت رفته اسباب‌کشی داریم؟

– آخه دو ماه فرصت داریم؛ برای جمع کردن زود نیست؟

حوله به دست از دستشویی بیرون آمد و در حالی که لبخند مرموزی بر لب داشت گفت:

– حالا!!

کمی خودم را لوس کردم و گفتم:

– این حالا گفتنت بودار بود بابا، نگو افتاده جلو که سخته می‌کنم!

به طرف اتاقش رفت و در را تا نیمه بست:

– سخته برای چی عزیزم؟

با ناراحتی گفتم:

– باااا!

و او با مهربانی جواب داد:

– جان بابا؟

– مگه قرار نشد بعد از کنکور من مسافرت بریم تا برای اسباب‌کشی

آماده بشیم؟

– مگه قراره روی کولت اسبابا رو ببری؟

وقتی از اتاق خارج شد؛ بلوز و شلوار راحتی آبی رنگش را پوشیده بود. خود را روی کاناپه جلوی تلویزیون ولو کرد و با لبخند به من چشم دوخت.

– تو رو خدا بابا، اگه برنامه اسباب‌کشی جلو بیفته، همه چی به هم می‌خوره!

– ریحانه، بابا تا کی می‌خوای غُر بزنی؟

کنارش نشستم و با دست مشت کرده‌ام چند ضربه‌ی آرام به بازویش زدم و دوباره با لحن لوسی گفتم:

– بابا تو رو خدا، تو رو خدا، تو رو خدا!

سرم را به سینه‌اش چسباندم و بوسه‌ای روی موهایم زد و با لبخند گفت:

– یادت باشه، امروز به من خاکشیر ندادی!

سریع از روی کاناپه بلند شدم و در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفتم گفتم:

– ببخشید، حواسم پرت شد. آخه با دیدن این جعبه‌ها غافلگیر شدم.

خاکشیر خنک و کمی شیرین شده را سر کشید و گفت:

– مامان کی میاد؟

– مامان تو آموزشگاه کلاس فوق‌العاده داره، امروز به کم دیرتر میاد.

کنترل تلویزیون را از روی میز جلوی کاناپه برداشت و تلویزیون را روشن کرد:

– میثم کجاست؟

– باشگاه.

– امروز که باشگاه نداشت!

– ولی مسابقه داشت.

کنارش نشستم و در حالی که بی توجه به برنامه‌ی تلویزیون به آن نگاه می‌کردم پرسیدم:

– بابا واقعاً باید زودتر اسباب بکشیم؟

لیوان خاکشیر را کنار پارچ گذاشت و درون کاناپه لم داد و چند ثانیه به نیم رخ من خیره شد و جدی گفت:

– این مسأله اون قدرها مهم نیست که تو رو ناراحت کنه!

برگشتم و به صورت خسته و مهربانش نگاه کردم و گفتم:

– دو ساله که تابستون با هم مسافرت نرفتیم. دلمو صابون زده بودم امسال حسابی می‌گردیم.

– ریحانه جان! این جور حرف نزن، فکر نمی‌کردم این قدر ناراحت بشی!

به کاناپه تکیه دادم و گفتم:

– فقط من نیستم؛ مطمئن باش مامان و میثم هم خوشحال نمی‌شن.

لبخندی زد و گفت:

– با این حساب من دیگه نباید ادامه بدم!

با تعجب گفتم:

– چی رو؟

با خنده از جایش بلند شد و جواب داد:

– دیگه بسه، بذار مامان بیاد بعد؛ می‌ترسم ضربات مشتت قوی‌تر بشه.

من هم بلند شدم. دستش را گرفتم و گفتم:

– بابا تو رو خدا، دیگه چیه؟ منو می‌ترسونی! تا مامان بیاد از فضولی می‌میرم.

دوباره سرم را بوسید و گفت:

– برو برای مردن آماده شو که من از ترسم تا مامان نیاد چیزی نمی‌گم.

بابا برای استراحت به اتاقش رفت. من هم برای درست کردن

کتلت‌هایی که مامان مایه‌اش را آماده کرده بود به آشپزخانه رفتم.

حرف‌های بابا خیلی فکرم را مشغول کرد. نمی‌دانم چرا احساس کردم

می‌ترسد حرفی را بزند؛ اما لبخندهایش گواهی چیز بدی را نمی‌داد.

همان‌طور که کتلت‌ها را با دست گرد و صاف کرده و در ماهی‌تابه‌ی داغ

می‌چیدم با خود فکر کردم واقعاً نرفتن به مسافرت مرا ناراحت کرده یا

چیز دیگری؟ باید با خودم روراست باشم. حقیقت، خستگی کنکور و

نرفتن به مسافرت نبود. حقیقت، اسباب‌کشی زود هنگام هم نبود.

حقیقت، رفتن از این خانه بود. خانه‌ای که تمام خاطرات من در آن شکل

گرفته و هرگوشه‌ی آن مرا به یاد کسی یا خاطره‌ای می‌انداخت. آرزو کردم ایکاش عمّه‌هایم سهم الارث خود را نخواستند؛ یا اینکه بابا توان خرید سهم آنها را داشت و ما می‌توانستیم برای همیشه در این خانه‌ی قدیمیه دوست داشتنی بمانیم. آن وقت عزیزجون هم مجبور نمی‌شد از ما جدا شده و به شمال برگردد.

وقتی یاد عزیزجون می‌افتم نفسم بند می‌آید. هنوز جدا شدن از او را باور نکرده‌ام. یک ماه پیش وقتی بابا خانه را فروخت؛ عزیزجون برای اینکه من و میثم به نبودنش عادت کنیم به منزل قدیمی‌اش در شهر رامسر نقل مکان کرد. حتی گریه‌های من و اصرارهای مامان و بابا کاری از پیش نبرد.

عزیزجون می‌گفت؛ من به آپارتمان عادت ندارم. اگر یک روز تو حیاط قدم نزنم و به گلدان‌هایم آب ندهم مریض می‌شوم. اگر صبح‌ها باغچه‌ها را آب ندهم، روز من شروع نمی‌شود. شما که نمی‌خواهید عمر من کوتاه شود. من که آلاخون والاخون نمی‌شوم؛ می‌روم توی خانه‌ی خودم. آب و هوای شمال خوبه، به آنجا عادت دارم. بچه‌هایم هم هستند.

اما همه‌ی ما می‌دانستیم که این جدایی برای او سخت‌تر از ماست و یک هفته بیماری‌اش، درست بعد از نقل مکان او به رامسر این را ثابت کرد.

فکرم به عقب‌تر رفت و باز آرزو کردم، ایکاش باباحاجی زنده بود؛ در این صورت کسی ارثش را نمی‌خواست. ایکاش هیچ چیز تغییر نمی‌کرد.

آخرین کتلت را از داخل ماهی‌تابه برداشته و اجاق گاز را خاموش کردم. ساعت دیواری آشپزخانه هفت‌ونیم بعدازظهر را نشان می‌داد. با دستمالی به تمیز کردن اجاق گاز مشغول شدم و زیر لب شروع کردم به زمزمه‌ی ترانه‌ی مورد علاقه‌ام.

هنوز تمیز کردن اجاق گاز تمام نشده بود که صدای مادر را از پشت سرم شنیدم:

– ریحانه، مامان چی کار می‌کنی؟

برگشتم و با خنده جواب دادم:

– سلام مامان. صدای درو نشنیدم.

شروع کرد به باز کردن دکمه‌های مانتو‌اش و گفت:

– به قول عزیزجون کلفتی رو خیلی دوست داری!

و با نارضایتی ادامه داد:

– مامان جان خودم درست می‌کردم.

صدای دایی عماد از بیرون آشپزخانه آمد:

– خواهر من، اگر این کلفت دوست داشتنی رو نداشتی که نمی‌تونستی

بری سرکار!

به طرف ورودی آشپزخانه رفتم و با شیطنت گفتم:

– جواب تو باشه برای بعد، خروس بی‌محل؛ چرا زود او مدی؟

با تمسخر جواب داد:

– علیک سلام دایی جان. اگه ناراحتی برگردم؟

مامان که مانتو و مقنعه در دست به طرف اتاقش می‌رفت پرسید:

— راست می‌گه، زود او مدی؟

دایی عماد وارد آشپزخانه شد و گوشه‌ی کوچکی از یک کتلت را کند

و گفت:

— چون مشقامو خوب نوشتم، آقا معلّم اجازه داد زود بیام خونه.

ظرف کتلت‌ها را از روی میز ناهارخوری برداشتم و گفتم:

— بهداشت! پاکیزه‌گی! نظافت! با دست نشسته ناخنک زن.

دایی عماد دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

— ببخشید، ببخشید، به قول عزیزجونت یادم رفته بود به جز کلفتی

نمره‌ی بهداشتتم بیسته!

از جاقاشقی یک ملاقه برداشتم و به دنبال دایی دویدم. وقتی وارد هال

شدیم، مامان حوله به دست از اتاق بیرون آمد. بابا هم در حالی که

موهایش را با دست مرتب می‌کرد از اتاق کارش که بعدازظهرها در آن

استراحت می‌کرد خارج شد. مامان با لبخند رو به بابا گفت:

— امیرجان بیدار شدی؟ ببخشید!

و رو به ما ادامه داد:

— ریحانه هنوز پنج دقیقه نشده عماد او مده!

رو به مامان گفتم:

— مامان! دستت درد نکنه!

دایی عماد مثل بچه‌ها برایم شکلکی درآورد و به بابا گفت:

— سلام امیرخان، ساعت خواب!

بابا خواب‌آلود به طرف آشپزخانه رفت و با چهره‌ای جدی، اما لحنی

شوخ گفت:

— آقا عماد آخرین مرتبه باشه به دخترم می‌گی کلفت!

دایی عماد پشت بابا ادای از ترس لرزیدن را درآورد و گفت:

— من کی باشم از این حرفا بزنم؛ بنده گفتم به قول عزیزجون، والده‌ی

محترمه.

بابا همان‌طور که وارد آشپزخانه می‌شد دستش را دور شانهام انداخت

و بوسه‌ای بر موهایم زد. من هم رو به دایی عماد پشت چشم نازک کرده و

خود را لوس کردم. دایی عماد هم موذیانه، دور از چشم بابا ادای حالت

تهوع درآورد.

مامان که نظاره‌گر رفتار ما بود یک پس‌گردنی آرام به دایی عماد زد و

من هم بی‌صدا ابراز خوشحالی کردم. مامان به طرف حمام رفت و من

گفتم:

— مامان یه نوشیدنی بخور بعد برو.

جواب داد:

— نه! یه دوش بگیرم بعد؛ امروز هوا خیلی گرم بود. ترافیک، شلوغی،

گرما، دارم خفه می‌شم!

پرسیدم:

— خاکشیر، شربت آلبالو، بستنی یا چای؟

دایی عماد زودتر از مامان جواب داد:

– لطفاً بستنی با آب هویج!

ملاقه را در هوا تکانی دادم و زیر لب گفتم:

– آب هویجی نشونت بدم!

و دایی عماد پیروزمندانه و خوشحال به طرف اتاقش رفت.

دایی عماد چهار سال از من بزرگتر است و دو سالی می شود بخاطر قبولی در دانشگاه مهمان ماست. مهمان که نه؛ عضوی از خانواده که همگی دوستش داریم. مامان او را عاشقانه دوست دارد؛ درست مثل یکی از فرزندان، با اینکه مامان فقط دوازده سال از او بزرگتر است، همیشه نسبت به او حسی مادرانه داشته؛ شاید بخاطر اینکه مادرش را زمان تولد دایی عماد از دست داده و دایی از همان اولین روز زندگی بی مادر پا به دنیا گذاشته است. هر چه بود حضور او در این دو سال جو خانه‌ی ما را شادتر و پرانرژی‌تر نموده و مادر از بودن او در کنارش احساس رضایت و آرامش می‌کند. هر چند او سعی می‌کند برای ما زحمت زیادی ایجاد نکند؛ صبح‌ها دانشگاه می‌رود و بعد از ظهرها تا شب در یک شرکت کار حسابداری انجام می‌دهد.

وارد آشپزخانه شدم. پدر کتلت در دست، پشت میز ناهارخوری نشسته بود. معلوم بود صورتش را شسته، اما خشک نکرده است. چشم‌هایش خمار خواب بود و من این چهره‌ی او را بسیار دوست

می‌داشتم. هر وقت این چشم‌ها خمار می‌شد بسیار شبیه چشمان عمو احمد می‌شد و من برای دیدنش ضعف می‌کردم.

نگاهی به من انداخت و گفت:

– با اجازه‌ی ریحانه خانم.

ملاقه را سر جایش گذاشتم و با لبخند گفتم:

– اجازه‌ی ما هم دست شماست، چند تا دیگه می‌خوردید بعد!

از روی صندلی بلند شد و گفت:

– چند روز دیگه می‌گی کاش می‌داشتم کل ظرفو می‌خورد.

و از آشپزخانه بیرون رفت. مات و مبهوت وسط آشپزخانه خشکم زد. منظور بابا از این جمله چه بود؟! چند ثانیه طول کشید تا فکرم را متمرکز کنم و معنی جمله‌ی بابا را بفهمم. با عجله وارد حال شدم. بابا روی کاناپه نشسته بود و در حال برداشتن روزنامه‌ای بود که دایی عماد آورده بود. روزنامه را از زیر دستش کشیدم و با مشت‌های گره کرده ضرباتی آرام و پشت سر هم روی شانه‌هایش زدم. بابا سرش را پایین آورد و با خنده گفت:

– قریون دستت، چند تا هم پایین‌تر بزن، آخیش! دست چپ، نه نه، دست راست!

دایی عماد وارد حال شد و با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

– مبارکه! از کی تا حالا به جز مربی بهداشت، مربی بدن‌سازی هم

شدی؟

بابا با خنده گفت:

— عماد اگه جون تو دوست داری موقعیتو ترک کن.

با ناراحتی داخل کاناپه فرو رفتم و گفتم:

— بابا مگه قرار نبود آخر شهریور بری؟

بابا که هنوز صدایش پر از خنده بود جواب داد:

— ریحانه جان، به خدا دست بابا نبود، دعوت نامه‌ای که فرستادن

تاریخش تغییر کرده!

دایی عماد کنار بابا نشست و با تعجب گفت:

— ریحانه، خبر جدیده؟

مادر حوله به سر نزدیک ما شد و با لبخند گفت:

— تازه نفسم بالا اومد، سلام به همگی.

بابا با علاقه به مادر نگاه کرد و گفت:

— خسته نباشی مریم خانم.

به آشپزخانه رفتم و با یک لیوان بزرگ خاکشیر و یک ظرف بستنی

زعفرانی آمدم. لیوان را جلوی مامان گذاشته و بستنی را جلوی دایی

عماد. دایی عماد ظرف بستنی را برداشت و با شوخی و لبخند گفت:

— نوکرتیم حاج خانم.

واقعاً حوصله‌ی جواب دادنش را نداشتم. بابا با نگاهش دنبالم می‌کرد.

وقتی کنار مادر نشستم گفت:

— با ما هم که قهری!

مامان با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

— دوباره چی شده ریحانه؟ که صدای زنگ آیفون حرفش را قطع کرد.

دایی عماد از روی مبل بلند شد و به طرف آیفون رفت. دکمه‌ی باز کردن

در را زد و دوباره کنار مادر نشست.

مامان و دایی عماد پرسشگرانه به من و بابا نگاه می‌کردند. بابا با لبخند

دو قاشق پشت سر هم از بستنی دایی عماد را خورد و به کاناپه تکیه داد.

من هم در مبل فرو رفتم و گفتم:

— بذارید میثم هم بیاد، بابا اهم اخبارو می‌خونه!

میثم طبق معمول با لپ‌های گل انداخته از گرما و لبان خندان از

سرخوشی نوجوانی وارد خانه شد و رو به تک‌تک ما گفت:

— سلام، سلام، سلام.

و با مکث کوتاهی ادامه داد:

— این جعبه خالیا چیه؟

و منتظر جواب هم نشد. نزدیک من آمد و نایلونی را به طرفم گرفت و

گفت:

— قسم می‌خورم از اکبر مشدی اصل گرفتم.

و به طرف دستشویی رفت. گفتم:

— دستت درد نکنه داداشی، اما اگر قَسَمت راست باشه، تو این گرما

دیگه شربت شده!

با دست و صورت خیس از دستشویی خارج شد و در حالی که

دستانش را تکان می داد تا آب هایش بریزد گفت:

– با پدر یکی از بچه‌ها برگشتم، فالوده هم داره.

مامان چشم غره‌ای به میثم رفت و گفت:

– میثم جان، چند بار گفتم این حرکتو نکن، زشته مامان، حوله هست؛

دستمال هست؛ چه کاریه تو می‌کنی؟

میثم کنار من نشست و دست هایش را با دامنم خشک کرد و گفت:

– این هم از خشک؛ خوب شد؟ نگفتید این جعبه‌ها چیه؟!

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و نایلون میثم را باز کردم. یک ظرف

بستنی زعفرانی و یک ظرف فالوده بود. هر دو ظرف را داخل فریزر

گذاشته و به حال برگشتم و رو به بابا گفتم:

– همه منتظر اخبار هستن بابا!

میثم گفت:

– پس اکبر مشدی چی شد؟

با بی‌حوصلگی دوباره به طرف آشپزخانه رفتم و پرسیدم:

– فالوده یا بستنی؟

میثم با شوق جواب داد:

– مخلوط.

صدای بابا را هم شنیدم که گفت:

– اگر قهر نیستی یه فالوده.

سرم را از در آشپزخانه بیرون آورده و گفتم:

– لطفاً بقیه هم سفارش بدید!

مامان چیزی نگفت؛ ولی دایی ته ظرف بستنی‌اش را با زبان لیس زد و

گفت:

– یه قاشق فالوده بریز تو این!

همه در حال خوردن فالوده و بستنی بودند که مامان پرسید:

– امیرجان جعبه‌ها رو شما آوردی؟

بابا با تکان دادن سر تأیید کرد. مامان ادامه داد:

– برای جمع کردن زودها!

بابا نگاه معنی‌داری به من انداخت. کمی آب خورد و دهانش را با

دستمال پاک کرد و خیلی جدی گفت:

– با عرض معذرت از همگی، باید تا آخر هفته از این جا بریم!

مامان خود را به جلوی مبل کشاند و با تعجب گفت:

– آخه چرا!!؟

بر خلاف مامان، بابا در مبل فرو رفت و گفت:

– به قول ریحانه اهم اخبارو بگم و خودمو خلاص کنم. مأموریت من

جلو افتاده؛ هشت روز دیگه باید برم. آقای سنایی مالک آپارتمان هم،

بیست روز دیگه برمی‌گرده کانادا.

مامان با نگرانی گفت:

– اما آخرین چک این خونه برای ماه آینده‌ست.

بابا گفت:

– چکو عوض کردم. شرکت قبول کرد چک روز به من بده. ما می‌تونیم دو، سه روز دیگه خونه رو تحویل بگیریم.

مامان گفت:

– رنگ آپارتمان که هنوز تموم نشده.

بابا در جواب گفت:

– اوستای رنگ کار قول داده، تا آخر هفته کارو تموم کنه.

میثم و دایی عماد در ناباوری به بابا نگاه می‌کردند. من بدون اینکه حرفی بزنم بلند شده و به طرف اتاقم رفتم. سنگینی نگاه مامان و بابا، مرا تا جلوی در اتاق بدرقه کرد. روی تختم دراز کشیدم و در فکر نقشه‌هایی که برای تابستان امسال کشیده بودم غرق شدم. بابا گفته بود، برنامه‌ریزی و مدیریت با تو؛ اجرای برنامه با من و من با چه شور و شوقی، شهرهایی را انتخاب کردم که تا به حال به آنجا نرفته بودیم. بابا قرار بود اواخر تابستان به مأموریت برود و ما تا آن موقع از سفر برگشته و حتی اسباب‌هایمان را در خانه‌ی جدید چیده بودیم؛ اما با وضع موجود همه‌ی برنامه‌ها به هم خورد.

چقدر دلم گرفته است. دوری از این خانه، دوری از عزیزجون و دوری از بابا؛ ولی غصه خوردن وضع را عوض نمی‌کند. باید قبول کنم. باید خودم را جمع و جور کنم. کتاب‌هایم خیلی زیاد است؛ اگر از همین الان دست به کار شوم بسته‌بندی آنها تا فردا هم تمام نمی‌شود.

همه‌ی کتاب‌ها را از داخل قفسه‌های کتابخانه بیرون ریخته و روی هم چیدم. بخاطر کنکور مدتی بود کتابخانه‌ام را مرتب نکرده بودم و کتاب‌ها به هم ریخته شده بود. سعی کردم آنها را سرو سامانی داده و بعد در جعبه بچینم. هنوز یک ساعت نشده بود مشغول جمع‌آوری بودم که احساس سنگینی و خستگی کردم. کار را نیمه تمام رها کرده و روی تختم ولو شدم. در پنجره‌ام باز بود و نسیم خنکی می‌وزید. پرده‌ی تور اتاقم با حرکت نسیم تا نیمه‌های اتاق بلند شده و مجدد به جای خود بازمی‌گشت. آن قدر به رقص پرده و نسیم خیره شدم که بی‌اختیار پلک‌هایم سنگین شده و روی هم رفت.

با آب‌پاشی که آبش تمام نمی‌شد شمع‌دانی‌های عزیزجون را آب می‌دادم و با پشت آستین اشک‌هایم را پاک می‌کردم. با سنگینی دستی روی شانهم برگشتم. عمو احمد پشتم ایستاده بود. صورتش پر از خنده بود و گویی تازه استحمام کرده است. با دیدن من خنده از صورتش پر کشید و گفت:

– چه قدر بگم بزرگ شدی، دیگه گریه نکن!

بی مقدمه گفتم:

– نمی‌خوام از این خونه برم!

دستی روی سرم کشید و گفت:

– خوشحال باش ریحانه؛ داری می‌ری پیش محمّد!

بی توجه گفتم:

– آخه من این جا رو دوست دارم.

دوباره صورتش پر از خنده شده بود که گفت:

– اما محمّد منتظرته، دلت براش تنگ نشده؟

هنوز گریه می‌کردم و دوست داشتم خود را در آغوشش جای داده تا آرام شوم. دستانم را گشودم تا من او را در آغوش بگیرم که بسیار آرام و بی‌حرکت چشمانم را گشودم. متعجب چشمانم را به طرف ساعت دیواری چرخاندم. تنها پانزده دقیقه از خوابیدنم روی تخت گذشته بود؛ اما من در این مدّت کوتاه، هم خوابیده بودم و هم خواب دیده بودم.

دستم را روی صورتم گذاشتم. کنار چشمانم خیس بود. رؤیایی را که دیده بودم مرور کردم؛ اما از معنی آن سر درنیاوردم. گذشته از معنی خوابی که دیده بودم، دیدن صورت واضح و روشن عمو احمد، جان تازه‌ای در من دمید. از روی تخت بلند شده و در حالی که صورت عمو احمد را بخاطر می‌آوردم و برای فهمیدن مفهوم رؤیایم تلاش می‌کردم، با انرژی شروع به کار کردم.

یک روز قبل از مأموریت بابا، اسباب‌کشی کردیم. برای آخرین بار به حیاط برگشتم و خوب دور و برم را نگاه کردم. بغضی غریب گلویم را فشرد و خاطرات تلخ و شیرین نه چندان دوری به ذهنم هجوم آورد. دیگر نه حوض بزرگ وسط حیاط پر از آب و ماهی قرمز بود؛ نه خبری از گلدان‌های شمعدانی عزیزجون که سر تا سر تراس طبقه‌ی اول، پشت هم

ردیف بودند. جای صندلی باباحاجی هم که تمام بعدازظهرهای تابستان پس از آب دادن به گلدان‌ها روی آن می‌نشست و شیطنتهای من و میثم را تماشا می‌کرد خالی بود.

بابا از جلوی در حیاط صدایم کرد:

– ریحانه جان، بیا بابا.

به طرف در حیاط رفتم. بابا دسته‌ی کلیدها را به صاحبخانه‌ی جدید تحویل داد. هنوز باورم نمی‌شد؛ اما حقیقت داشت و ما برای همیشه از خانه‌ی خاطرات کودکی‌ام رفتیم. بابا هم مثل من نگاهی به سر تا پای ساختمان و حیاط انداخت. برقی اشک در چشمانش به وضوح دیده می‌شد. بعد نگاهی به من کرد و زیر لب گفت:

– همه‌ی دوست داشتنی‌ها موندنی نیستن.

چند ساعت بعد، همه دور هم در طبقه‌ی ششم یک برج، در شهرکی از محله‌های قدیم شمیران نشسته بودیم و هندوانه‌ی خنکی را که مامان خُرد کرده بود می‌خوردیم. دور و برمان هم پُر از جعبه‌های کوچک و بزرگ و مبیل و وسایل دیگر بود.

بابا همان‌طور که هندوانه می‌خورد با آرامش رو به دایی عماد گفت:

– عمادجان، تندتر بخور که باید راه بیفتی.

مامان با تعجب نگاه کرد و پرسید:

– کجا می‌خوای بری؟

دایی عماد تگّه هندوانه‌ای را که در دهانش بود قورت داد و گفت:

– می خوام برم پیش بابا اینا.

مامان گفت:

– توی این شلوغ پلوغی که چی بشه؟ حداقل اتاق خودتو جمع کن.

– وسایل منو دست نزنید. چیدم اون گوشه، خودم میام ترتیبشونو

می‌دم.

مامان با نگرانی پرسید:

– عماد چیزی شده؟

– مگه قرار بود چیزی بشه؟!

مامان رو به بابا ادامه داد:

– امیر تو بگو، این تا جون آدمو بالا نیاره حرف نمی‌زنه.

بابا جواب داد:

– چیزی نشده که نگران بشی؛ اما عماد باید بره!

– خُب نگران نمی‌شم. بگو چرا باید بره؟

– راستش پدرت از درخت افتاده و پاش شکسته.

همه با نگرانی به بابا چشم دوختیم. مامان نگران‌تر از همه دستش را

روی دست دیگر زد و گفت:

– نگران نباشم؟ مگه می‌شه؟ تو رو خدا راستشو بگید فقط پاش

شکسته؟

بابا با محبت جواب داد:

– مریم جان، باور کن فقط پاش شکسته.

– کی؟ این اتفاق افتاده؟

این بار دایی عماد جواب داد:

– سه روز پیش.

– پس چرا الان به من می‌گین؟!

– آخه من خودم دیشب فهمیدم. بابا، به بچه‌ها گفته بود مریم

اسباب‌کشی داره بهش خبر ندید. دیشب من زنگ زدم خونوی عمه با رضا

کار داشتیم. عمه فکر می‌کرد ما می‌دونیم.

– کی می‌خوای بری؟

– بلیت رزرو کردم. دو ساعت دیگه حرکت.

– پس منم میام.

– نمی‌شه خواهر من، امیرخان پرواز داره، زندگی‌ت اینطور درهم و

برهمه. داداش می‌گفت اگه بابا می‌اومد خونوی یکی از ما، احتیاجی نبود

منم برم؛ اما قبول نکرده و بعد از عمل رفته خونوی خودش.

– مگه عمل هم کرده؟

– یه عمل کوچیک بوده. الان حالش خوبه؛ فقط برای انجام کاراش

احتیاج به یه مرد داره. منم چند روز می‌مونم و برمی‌گردم.

مامان با ناراحتی گفت:

– آدم چی بگه! آخه با این سن و سال می‌رن بالای درخت چی کار؟

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

– پس ما بعد از رفتن امیر میایم.

میثم که تا آن لحظه لابه لای جعبه‌ها دنبال چیزی می‌گشت و ساکت بود گفت:

– مامان من تو این دو هفته مسابقه دارم. رو من اصلاً حساب نکن.

مامان کمی فکر کرد و با ناراحتی دستی به صورتش کشید و گفت:

– امیر؟ بگم معصومه خانم بیاد پیش بچه‌ها، من امروز با عماد برم؟ دو، سه روزه برمی‌گردم.

بابا جواب داد:

– هرطور صلاح می‌دونی، من حرفی ندارم.

مامان نگاهی به من که فقط شنونده بودم کرد و پرسید:

– ریحانه جان، تو راضی هستی؟

– می‌تونم راضی نباشم؟ بابا فردا می‌ره، میثم تنهاست، خونه درهم و

برهمه، بابابزرگ پاش شکسته، مامان مریم دلش شور می‌زنه، آموزشگاه

رو چی کار می‌کنی؟

مامان از جا بلند شد و گفت:

– الان زنگ می‌زنم صحبت می‌کنم برام جایگزین بذارن. عماد تو

شرکتو چی کار کردی؟

– مرخصی تابستونه رو زودتر گرفتم.

مامان و دایی عماد دیروز رفتند رامسر و ما امروز از صبح به همراه بابا

با جابه‌جا کردن وسایلی که روی هم ریخته شده بود کمی به سالن و هال

که نسبت به خانه‌ی قبلی بسیار بزرگ‌تر است سر و سامانی دادیم. ناهار را همراه بابا به رستوران رفتیم و قرار شد که دیگر تا فردا دست به سیاه و سفید نزنیم؛ چون واقعاً خسته شده‌ایم. بدتر از همه اینکه رنگ کردن خانه تا دو روز قبل طول کشیده بود و بابا نتوانست برای نظافت کارگر بگیرد. ما هم مجبوریم هر اتاقی را قبل از چیدمان نظافت کنیم و این کاری نیست که از دست من و میثم برآید. باید منتظر معصومه خانم بمانیم.

معصومه خانم زنی مهربان، دوست داشتنی و زحمت‌کش است. تا آن‌جا که من بخاطر دارم از زمانی که بچه بودم، او هر چند وقت یک بار برای نظافت خانه‌ی عزیزجون، و بعد از اینکه مامان مشغول به کار شد، برای نظافت خانه‌ی ما هم می‌آمد.

ساعت نه شب بود که سر و کله‌ی معصومه خانم پیدا شد. بابا شام را از بیرون خریده بود و با آمدن معصومه خانم آماده شدیم که شام بخوریم. معصومه خانم زن بسیار تر و فرزی است. در چشم به هم زدنی جعبه‌هایی که روی میز ناهارخوری بود کنار هال چید و میز را آماده‌ی شام کرد. گرسنه بودم؛ اما میلی به خوردن نداشتم و با غذا بازی می‌کردم. یک بغض بزرگ توی گلویم گیر کرده بود که نمی‌گذاشت لقمه پایین برود. بابا متوجه من بود، از سنگینی نگاهش فهمیدم. آخر به زبان آمد و گفت:

– ریحانه جان، بازی نکن! بذار منم با خیال راحت برم.

همان‌طور که سرم به زیر بود و با بشقابم مشغول بودم گفتم:

– سیرم بابا، میل ندارم.

حتم داشتم اگر سرم را بالا می‌آوردم اشک‌هایم می‌چکید. بابا یک تگه کباب داخل بشقابم گذاشت و گفت:

— از عصر تا حالا فقط آب خوردی، چیزی تو یخچال نبوده، چطور سیری؟

و رو به معصومه خانم ادامه داد:

— معصوم خانم، همین جا توی شهرک یه فروشگاه بزرگ هست. فردا زحمت بکش با میثم برو، هر چی لازم دارین بخرین. همه چی داره حتی میوه.

به زور چند قاشق غذا خوردم و بقیه‌اش را هم گذاشتم جلوی میثم و او بدون هیچ سؤالی تا ته بشقاب را خورد. حتی اگر یک پرس دیگر هم بود می‌خورد؛ چون میثم پسری است که نوجوانی را پشت سر می‌گذارد؛ به علاوه با ورزش قهرمانی که در پیش گرفته و آن قد صد و هشتاد سانتی که فقط پنج سانت از بابا کوتاه‌تر است، به قول خودش نیاز به غذایش، بیشتر از من لنگ دراز لاغر مردنی است. البته مامان خیلی سعی می‌کند که به من برسد. همیشه می‌گوید با این قدی که کشیدی و این مویی که بلند کردی، اگر خوب نخوری کمبود ویتامین پیدا می‌کنی. من هم برای اینکه کمبود ویتامین پیدا نکنم و قدم از قد بلند مامان کمتر نشود فقط بلدم شیر بخورم. دایی عماد همیشه می‌گوید ریحانه را هنوز از شیر نگرفته‌اند.

با صدای بابا به خودم آمدم. تو این اوضاع و احوال به چه چیزهایی فکر می‌کنم. عین خواب‌های پریشان، فکرهای پریشان و پرت و پلا از

سرم می‌گذرد.

من هنوز پشت میز ناهارخوری نشسته بودم. میثم هم در حال سر و کله زدن با تلویزیون بود تا آنتنش را میزان کند. معصومه خانم هم سعی داشت و سایل آماده کردن چای را پیدا کند که بابا گفت:

— معصوم خانم، بیا بشین کارت دارم. میثم، بابا تو هم بیا.

میثم کنار من و معصومه خانم هم آن طرف میز نشست. بابا که کنار میز ایستاده بود از پاکتی که در دست داشت چند ورق بیرون آورده و جلوی هر کدام ما یکی گذاشت. تا میثم و معصومه خانم از ورق‌ها سر در بیاورند، صدای خوشحالی من بلند شد. از جا پریدم و دست‌هایم را دورگردن بابا حلقه کرده و گونه‌هایش را بوسیدم و گفتم:

— معرکه‌ای بابا، تو غافلگیری دومی نداری!

معصومه خانم با تعجب گفت:

— ریحانه جان، حالا این چی هست؟

با شوق گفتم:

— معصوم خانم روشو بخون، فیش حجه!

بابا در حالی که می‌نشست گفت:

— دوست داشتم وقتی این خبرو می‌دادم مامان بود؛ اما قسمت نشد.

میثم گفت:

— اما بابا، تو این شرایط بی‌پولی و خرید خونه و...

قبل از اینکه بابا جواب دهد، دستم را روی شانه‌ی میثم گذاشتم و

گفتم:

— نه بابا، انگار داداش قهرمان من خیلی هم سرخوش و بی عار نیست.
میثم هم نامردی نکرد و در یک حرکت سریع از پشت صندلی موهای
بافته شده‌ی مرا کشید و من یک آخ بلند گفتم. بابا چشم غره‌ای نه چندان
جدی به میثم رفت و گفت:

— یعنی ما این قدر بی پول شدیم که خودم خبر ندارم!؟

میثم جواب داد:

— آخه بابا، خودت گفتی برای خرید این جا پول کم داری.

بابا نشست و گفت:

— خدا بزرگ میثم جان، ولی من پول این فیش‌ها رو قبلاً کنار گذاشته
بودم.

من که هنوز قلبم از خوشحالی تند می زد گفتم:

— اما حالا که نام نویسی حج نیست.

— درسته؛ آقای بهرامی رو می شناسین؟ از همکارایه شرکته.

من و میثم با هم گفتیم:

— بله.

— این فیشا به نام آقای بهرامی و زن و بچه‌ش بود؛ اما چون شرایط

سفر و نداشتن؛ فیش‌هاشو به من فروخت.

با خوشحالی و افسوس گفتم:

— کاش می شد عزیزجون و دایی عماد رو هم ببریم.

بابا گفت:

— اتفاقاً منم خیلی دوست داشتم. راستش، هم به عماد گفتم، هم به
عزیزجون؛ ولی اونا هم مثل خودم خیلی دوست داشتن معصوم خانم بره!
معصوم خانم که چشمانش از هیجان و خوشحالی برق می زد؛ ورق
فیش را کمی به طرف جلو هول داد و با صدایی لرزان گفت:

— اما آقا من نمی تونم قبول کنم. اصلاً درست نیست. تو این گرونی...

که بابا حرفش را قطع کرد و گفت:

— معصوم خانم، شما برای ما از عزیزجون کمتر نیستی. نه نیار که
اوقات تلخ می شه! اوقات مسافرو تلخ نمی کنن؛ می کنن؟ می دونی اگه
مریم بفهمه که شما چی گفتی ناراحت می شه؟

به معصومه خانم نگاه کردم و سرم را به علامت اینکه قبول کند و
حرفی نزنند کج کردم و تکان دادم.

معصومه خانم، آرام فیش را برداشت و در حالی که می بوسید گفت:

— این قدر شرمنده‌ام کردید که زیونم لال شده.

بابا از پشت میز بلند شد و گفت:

— باعث افتخار ماست شما همراه ما باشی.

و رو به من ادامه داد:

— ریحانه، بابا چمدون من حاضره؟

— بله بابا؛ اما یه کنترل می خواد.

از وقتی دوازده ساله شدم، همیشه چمدان‌های سفر بابا را من می بندم.

حتی برای مسافرت‌های خودمان مرتب کردن ساک‌ها و چمدان‌ها با من است؛ نه اینکه مامان این کار را نکند؛ بلکه من به این کار علاقه‌ی زیادی دارم و چون خیلی با وسواس این کار را انجام می‌دهم همه می‌پسندند.

بابا قرار است ساعت یک نیمه شب به فرودگاه برود. من و میثم هر چه اصرار کردیم همراه معصومه خانم برای بدرقه‌اش به فرودگاه برویم قبول نکرد.

چند ساعتِ باقی‌مانده تا ساعتِ یک، خیلی زود گذشت. من قرآن به دست و معصومه خانم هم با ظرفی آب، جلوی در آپارتمان ایستاده بودیم. وقتی بابا از زیر قرآن رد شد، قرآن را به میثم دادم تا با بابا خداحافظی کنم؛ اما به محض اینکه سرم را روی سینه‌اش گذاشت تا روی سرم را ببوسد، بغضم ترکید و دیگر نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم.

بابا چند بار روی سرم بوسه زد و گفت:

— این طوری من با خیال راحت می‌رم سفر؟!!

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و به سختی بغض و گریه‌ام را با هم قورت دادم تا بیرون نیاید.

بابا پیشانی میثم را که تقریباً هم قدش شده بوسه‌ای زد و گفت:

— آقا میثم، از الان دیگه مرد خونه شمایی. به حرف همه گوش می‌دی تا به حرفات گوش کنن. خواهرتم اذیت نمی‌کنی، وگرنه کسی به عنوان مرد خونه قبولت نداره.

میثم لبخندی زد و به شوخی گفت:

— دمار از روزگارشون در میارم اگه قبول نکنن.

واقعیت این بود که من هیچ‌وقت شوخی‌های میثم را اذیت نمی‌دانستم. با اینکه سه سال با هم تفاوت سن داشتیم، من رفتار او را پای سرکشی دوران نوجوانی می‌دانستم و ایمان داشتم که میثم، خیلی بهتر از پسرهای هم سن و سال خودش می‌باشد.

بابا اجازه نداد تا پایین مجتمع برویم. معصومه خانم ظرف آب را به میثم داد و گفت:

— میثم جان، تو برو پایین، اینو بریز پشت بابا.

در آسانسور داشت بسته می‌شد که مانع شدم. بابا که به نظرم چهره‌اش کمی مضطرب شده بود گفت:

— جانم؟

با خجالت گفتم:

— بابا، با خیال راحت برو، شما که می‌دونی من یه کم زر زرو هستم.

بابا با لبخند برایم احترام نظامی گذاشت و در آسانسور بسته شد.

بعد از رفتن بابا خیلی دلتنگ شدم. به خودم حق می‌دادم که گریه کنم. تنها جابه‌جایی خانه‌امان کافی بود من احساساتی چند روز پکر شوم؛ چه برسد به اینکه مدتی بود عزیزجون را که هجده سال از او جدا نشده بودم ندیده و دلم تنگ بود. مامان هم که این‌طوری مجبور شد به شمال برود، تحمّل یک ماه و نیم دوری از بابا هم کار راحتی نبود؛ مگر آلمان همین بغل است که به او احساس نزدیکی کنم

با بی حوصلگی به کمک معصومه خانم جایی برای خواب آماده کردیم. میثم هم روی کاناپه دراز شد.

با صدای معصومه خانم که می‌گفت:

– ریحانه جان نمازت قضا می‌شه! چشمانم را باز کردم. شب قبل دیر خوابیده بودیم و خیلی گیج خواب بودم.

وارد حال شدم. میثم بالشتی در آغوش گرفته و مثل بچه‌های کوچک روی کاناپه خواب بود. دوست داشتم بعد از نماز باز هم بخوابم؛ اما دیدم معصومه خانم به آشپزخانه رفت و مشغول به کار شد. خواب‌آلود گفتم:

– معصوم خانم بیا به کم دیگه بخوابیم.

– نه مادر، بخوابم کارا عقب می‌افته، تو برو بخواب، صبحانه که حاضر شد صدات می‌کنم.

رفتم دراز کشیدم؛ اما خواب کاملاً از سرم پریده بود. بلند شدم و من هم به آشپزخانه رفتم. رو به معصومه خانم گفتم:

– معصوم خانم از کجا شروع می‌کنی؟ منم کمک کنم.

– اول به چیزی بخوریم بعد.

– منظورم اینه که اول از کجا شروع کنیم؟

– از آشپزخونه مادر، خیلی کثیفه!

– آخه این جا سه سال خالی بوده، از بدشانسی دیگه فرصت نشد قبل

از اسباب‌کشی هم تمیزش کنیم.

– عیب نداره خانمی، تا مامان بیاد می‌شه عین دسته‌ی گل.

بعد از خوردن یک صبحانه‌ی ساده، میثم را فرستادیم تا پنجره‌ی اتاق مشترک خودش و دایی عماد را که اتاقی نسبتاً بزرگ بود تمیز کند. من و معصومه خانم هم در آشپزخانه مشغول شدیم.

معصومه خانم، آشپزخانه را از نزدیک سقف تا پایین کابینت‌ها با مواد شوینده کف مالی کرد. بعد با شیلنگ آب، شروع کرد به آبکشی. من که از کار کردن او متعجب شده بودم گفتم:

– معصوم خانم کابینت‌ها خراب می‌شه.

در جوابم گفتم:

– هیچی نمی‌شه مادر، همه رو خشک می‌کنیم؛ اگه آب نکشم، رغبت

نمی‌کنم ظرف بچینم.

میثم که شیشه‌های اتاق را به قول عزیزجون گریه‌شور کرده بود آمد و گفت:

– معصوم خانم، کار من تموم شد؛ بریم خرید که دیر می‌شه.

معصومه خانم پنجره‌ها را هم آب کشید و گفت:

– همه جا رو آب کشیدم. ریحانه جان قریون دستت مادر، کف

آشپزخونه رو بشوری ما رفتیم و برگشتیم.

میثم و معصومه خانم آماده رفتن شدند. میثم در حالی که بند کتانی‌اش

را می‌بست گفت:

– دستورات رو صادر می‌کنن؛ ولی زورشون میاد سوئیچ ماشین بدن.

معصومه خانم سنجاقی زیر روسری اش زد و گفت:

— آخه مادر کار یه بار می شه، اتفاق یه بار می افته. ایشالا چند سال دیگه که تصدیقتو گرفتی از رانندگی بیزار می شی.

لیست خرید را به میثم دادم و گفتم:

— میثم داداشی، اگه دیدی راه دوره دریست بگیر. برگشتنم همین طور. بعد از رفتن آنها اول رفتم سراغ تلفن و زنگی به سمیرا زدم. به بهانه‌ی کمک کردن از او خواستم به خانه امان بیاید تا کمی دور و برمان شلوغ شود. سمیرا دوست صمیمی من است. با اینکه دو سال از من بزرگتر می باشد، اما به دلیل رفت و آمد خانوادگی از دیگر دوستانم به من نزدیک تر است. پدرش آقای حسینی از همکاران نزدیک بابا است. آنها در همین شهرک زندگی می کنند و بابا به واسطه‌ی آقای حسینی این آپارتمان را پیدا کرد و خریداری نمود.

می خواستم لباسم را عوض کنم که یادم افتاد باید کف آشپزخانه را آبکشی کنم. فقط بلوز آستین داری که روی پیراهنم پوشیده بودم درآوردم. از لباسم آب می چکید و موهایم بسیار ژولیده شده بود. به آشپزخانه رفته و دوباره مشغول کار شدم.

شیر آب را تا آخر باز کردم و با شیلنگ زیر تمام کابینت ها را آب گرفتم. تقریباً کارم تمام شده بود که صدای زنگ آیفون آمد. خانه قبلی ما آیفون معمولی داشت؛ اما این جا از اینکه تصویر سمیرا را پشت آیفون دیدم ذوق زده گوشی را برداشتم و گفتم:

— بفرمایید تو.

به سر و وضعم نگاه کردم. خیلی نامرتب بودم. حتماً باید حمام می کردم. منتظر شدم سمیرا بالا بیاید، بعد به حمام بروم. در آپارتمان را باز کردم و رفتم تا حوله‌ای پیدا کنم. از موهایم آب می چکید. بافت موهایم را باز کردم تا برای حمام آماده شوم که صدای زنگ در آپارتمان آمد. همان طور که سرم به چمدان گرم بود با صدای بلند گفتم:

— بیا تو، در بازه.

و زیر لب گفتم:

— چه زود او آمد.

دوباره صدای زنگ آمد. همان طور که به طرف در آپارتمان می رفتم بلند بلند گفتم:

— سمیرا کج شدی؟ می گم در بازه!

و در را تا انتها باز کردم. یک مرتبه خشکم زد. به جای سمیرا مردی غریبه پشت در ایستاده بود و من با آن سر و وضع، پیراهن کوتاه بدون آستین، بدون حجاب، در حالی که از لای موهایی که روی چشمانم ریخته شده بود او را می نگریستم. برای لحظاتی قدرت حرکت از من گرفته شد. وقتی به خودم آمدم در را بسته و لرزان پشت در ایستاده بودم. دوباره صدای زنگ آمد. چند ثانیه طول کشید تا خودم را جمع و جور کردم؛ اما این بار از چشمی در بیرون را نگاه کردم.

سمیرا پشت در بود. در را باز کرده و دیگر منتظر ورودش نشدم و به

طرف یک مبل رفته و روی آن ولو شدم. سمیرا وارد شد؛ اما در را کامل نبست. نگاهی متعجب کرد و گفت:

– سلام ریحانه خانم. عجب استقبالی! از ذوق مثل جن زده‌ها شدی؟ بعد به من نزدیک شد و صدایش را آرام کرد و گفت:

– یه آقاهه پشت در، می‌گه با صاحبخونه کار داره.

نمی‌دانم در چه‌روی من ترس یا تعجب، کدام را دید که پرسید:

– چی شده ریحانه؟

مضطرب پرسیدم:

– پشت در کسبه؟

آرام جواب داد:

– آره! گفتم که، می‌گه با صاحبخونه کار داره!

از جا بلند شدم. به اطراف نگاهی انداختم. سجاده‌ی نمازم کنار هال پهن بود. چادر نمازم را از روی آن برداشته و سر کردم. موهایم را کاملاً پوشانده و مثل عزیزجون رو گرفته و به طرف در رفتم:

– بفرمایید آقا؟!

پشت به در ایستاده و به پله‌ها نگاه می‌کرد. برگشت و گفت:

– سلام خانم.

با دیدن من مکث کوتاهی کرد. شاید با خود فکر کرد این همان آدم قبلی است. برخلاف من با آرامش و طمأنینه ادامه داد:

– خیلی معذرت می‌خوام مزاحم شدم. من همسایه‌ی طبقه‌ی پایین

هستم. فکر کنم شما آشپزخونه می‌شورید!

منظورش را نفهمیدم. سرم را بالا کرده و با تعجب نگاه کردم. ادامه داد:

– شرمنده، از سقف آشپزخونه‌ی ما، درست کنار پنجره، آب زیادی پایین میاد.

تازه فهمیدم منظورش چیست. دوست داشتم حرفی نزنم؛ چون می‌دانستم صدایم از ترسی که کرده‌ام لرزان است. اما چاره‌ای نبود. خیلی کوتاه گفتم:

– دیگه تموم شده بود. معذرت می‌خوام؛ حتماً درستش می‌کنیم.

دستی به موهایم کشید و گفت:

– ببخشید به جای خوش آمدگویی، اول گلایه کردم.

دیگر حرفی نزدم. به علامت خداحافظی سرم را تکان دادم و در را بستم. با همان وضع برگشته روی مبل نشستم. دستانم را روی صورتم گذاشته و بغضم ترکید. سمیرا هاج و واج مانده بود. کنارم نشست و گفت:

– ریحانه، چی شده؟ بنده‌ی خدا که چیزی نگفت. ااا چرا گریه می‌کنی؟

سمیرا از داخل یخچال یک شیشه آب معدنی بزرگ آورد و گفت:

– بخور ببینم چی شده؟ ببخشید لیوان پیدا نکردم.

وقتی دید حرف نمی‌زنم با ناراحتی گفت:

– دِ آخه چه مرگته؟ می‌رم خونمون!

در حالی که سعی می‌کردم گریه‌ام را کنترل کنم، دستانم را باز کرده و

– سمیرا این جوری رفتم جلوی در!

سمیرا با تعجب گفت:

– خُب، مگه چه اشکالی داره؟

– سمیرا بی حجاب، بدون چادر!

سمیرا نزدیکم آمد و دستم را در دستش گرفت و گفت:

– الهی قریونت بشم، خودتو ناراحت نکن. تو که عمداً این کارو

نکردی. مطمئنم اون بنده‌ی خدا هم چیزی ندیده.

– آخه سمیرا من پیش بابا و میثم هم این طوری لباس نمی‌پوشم. ببین

اصلاً آستین نداره! وای خدا! همه‌ی بدنمو دید.

– ریحانه جان اتفاقه، عمدی که نبوده.

و با لبخندی که پر از شیطنت بود ادامه داد:

– تازه یه نظر حلاله، تو که زیاد پای منبر عزیزجونت نشستی، از منم

بیشتر احکام بلدی.

– سمیرا من واقعاً ناراحتم.

سمیرا بلند شد و مرا هم با خود بلند کرد و گفت:

– با ناراحتی تو، خونتون مرتب نمی‌شه. بگو ببینم از کجا شروع کنیم؟

اتاق سرکار خانم، چطوره؟

– می‌خواستم برم دوش بگیرم.

– تو این هیرو ویر دوش گرفتنت چیه؟ بذار حسابی کثیف بشی بعد؛

ولی ازت خوشم میاد. تو هر موقعیتی خوش لباسی و تر و تمیز.

و همان‌طور که به طرف اتاق خواب‌ها می‌رفت ادامه داد:

– دیروز داشتم به مامانم می‌گفتم که یه جورایی به ریحانه حسودیم

می‌شه. حرف درس می‌شه شاگرد اول کلاس، هر چند من هیچ‌وقت با تو

همکلاس نبودم. حرف آشپزی و خیاطی و خونه‌داری یا به قول عزیزجون

خودت، کلفتی که می‌شه یه کدبانوی درست و حسابی هستی، لباس

پوشیدنت که حرف نداره. صورتتم که مادرزادی آرایش کرده‌ست.

راستی، کدوم اتاق مال توئه؟

– اون‌ی که بالکن داره.

– آفرین، این هم از حُسن انتخابت، خدایی بهترین اتاقو انتخاب

کردی، تموم شهر زیر پاهاته.

برگشت و به من نگاهی کرد و گفت:

– شروع کنیم یا هنوز ناراحتی؟

– اجازه بده من لباسمو عوض کنم.

– بفرما خانم؛ اجازه‌ی ما هم دست شماست.

داشتم لباس‌هایم را عوض می‌کردم که دوباره صدای سمیرا بلند شد:

– ولی ریحانه، با اتفاق امروز حسابی نقره‌داغ شدی‌ها!

– چطور مگه؟

– خُب، فهمیدی آپارتمان‌نشینی با خونه‌ی شخصی فرق داره. تا

ندونی پشتِ در کیه درو باز نمی‌کنی، شیرفهم شدی؟

اصلاً به این موضوع دقت نکرده بودم. سمیرا راست می‌گفت؛ دیگر این‌جا مثل خانه‌ی قبلی نیست که هر وقت در خانه را می‌زدند، کسی جز یکی از افراد خانواده پشت آن نبود. صدای سمیرا مرا به خود آورد:

– خُب، می‌گی از کجا شروع کنیم؟

وارد اتاقم شدم. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

– اوّل بالکن و شیشه‌ها رو تمیز می‌کنیم. کف اتاق هم دو بار تی بزنیم تمومه، چون همه‌جا حتی داخل کمدا رنگ شده.

هنوز نظافت اتاقم تمام نشده بود که صدای زنگ آیفون آمد. روی مانیتور آیفون تصویر خسته‌ی میثم و معصومه خانم را دیدم و دکمه‌ی باز شدن در را زدم. بعد، رفتم پیش سمیرا و گفتم:

– سمیرا بیا به روسری بهت بدم، میثم اومد.

سمیرا خندید و گفت:

– آخه جلوی اون دماغو هم روسری سرکنم؟

– به داداش من می‌گی دماغو؟ اگه بفهمه تیکه بزرگت گوشته؛ ماشالا توی این مدّت که ندیدیش شده به پهلون، آخر امسال کمر بند مشکی می‌گیره.

– حالا چون پهلون شده دیگه دماغو نیست؟

– خجالت بکش سمیرا، پونزده سالش تموم شده.

– بابا ما غلط کردیم. تو رو خدا درس احکام نذار که حوصله ندارم. به

روسی بده سرکنم، قال قضیه کنده شه.

سمیرا راست می‌گفت، من از احکام بیشتر از دوستانم سر درمی‌آوردم. چون از زمانی که عقلم رسید، بیشتر اوقات پیش عزیزجون بودم و در خانه‌ی او هم، همیشه جلسات قرآن، همراه با احکام و اخلاق دایر بود. الان که فکر می‌کنم می‌بینم تربیت در دامن عزیزجون، باعث شده من با دختران فامیل و دوستانم فرق داشته باشم. انتخاب چادر به عنوان حجاب هم یکی از این فرق‌هاست. چرا که مامان و بابا هیچ‌وقت برای حجاب، چادر را به من اجبار نکردند.

میثم و معصومه خانم کلی خرید کرده بودند. میثم همه‌ی کیسه‌های خرید را داخل آشپزخانه ریخت و به بهانه‌ی رفتن به باشگاه از کار فرار کرد. معصومه خانم هم از من خواست به کارهای خودم برسیم و کاری به آشپزخانه و ناهار نداشته باشم.

مادر سمیرا خواسته بود که برای ناهار به منزل آنها برویم؛ اما اگر در خانه می‌ماندیم بیشتر به کارها می‌رسیدیم.

بالای نردبان نشسته بودم و جعبه‌های کتاب‌هایی را که لازم نداشتم یکی یکی از سمیرا گرفته و در بالای کمد دیواری می‌چیدم که با صدای آخ سمیرا به پایین نگاه کردم.

– چی شد سمیرا؟

– ریحانه، قفل این چمدونت خراب بود، هر چی توش بود ریخت زمین.

با دیدن چمدان نفهمیدم چطور از نردبان پایین آمدم. سمیرا فوراً

شروع به جمع کردن وسایلی کرد که روی زمین ولو شده بود و بعد با تعجب گفت:

– ریحانه اینا مال کیه؟

– مال عمو احمد!

– تو رو خدا بذار نگاهشون کنم. آخی...

و چشمانش پر از اشک شد. تا حالا این وسایل را به کسی نشان نداده بودم. حتی در موردش هم با کسی صحبت نکرده بودم. این وسایل برای من تقدس خاصی داشت که دوست نداشتم هر کسی به آنها دست بزند. اما سمیرا چنان صادقانه و با محبت از من درخواست کرد که نتوانستم به او نه بگویم.

– این لباس سربازیشه؟

– نه. مگه بهت نگفته بودم، عمو احمد بسیجی بوده، شاید این آخرین لباسی بوده که عوض کرده، توی نایلون پیچیدم تا شاید عطر تنش باقی بمونه!

– آخی، نگاه کن، مسواکش، جانمازش، انگشترشو بده کوچیک کنن دستت کن، خیلی قشنگه!

– راست می‌گی اصلاً بهش فکر نکرده بودم.

– تو که اونو یادت نیامد، چطور این قدر بهش علاقه داری؟ اِ اَلبومشم هست. ریحانه، خیلی جوون بوده‌ها! اِ عکس مامانم هست. این فسقلی

تویی توی بغلش؟ چند وقتته؟

– فکر کنم سه ماهه هستیم.

یک مرتبه حرفش را قطع کرد و با تعجب به من نگاه کرد و بعد به اَلبوم

و دوباره به من و به عکس و گفت:

– ریحانه، می‌دونی که من هر چی تو دلم باشه می‌ریزم بیرون، یه

سؤال کنم ناراحت نمی‌شی؟

من که می‌دانستم سؤال او چیست، روی تشکچه‌ی کنار اتاق ولو شدم و گفتم:

– می‌دونم چی تو سرته، اما پپرس!

– ریحانه، ناراحت شدی؟

– خیالت راحت، ناراحت نشدم. ده تا پپرس!

و بی‌مقدمه پرسید:

– چرا عمو احمدت دست انداخته گردن مادرت؟ شما که خیلی

مذهبی هستین؟!

اَلبوم را از دستش گرفتم و بی‌مقدمه جواب دادم:

– چون شوهرشه!

گیج شده بود. چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:

– پس تو این وسط چی کار می‌کنی؟

سرم را به زیر انداختم و با بغضی که دلیلش را نمی‌دانستم جواب

دادم:

– چون بابامه!

بلند شد آمد و کنارم نشست. دستم را در دستانش گرفت و گفت:

– باباته؟ پس آقای شمس کیه؟ ریحانه جان ببخشید ناراحتت کردم.

من گیج شدم؛ ولی دیگه سؤال نمی‌کنم.

و تند تند شروع کرد و سایل را با دقت داخل چمدان چیدن. دستش را

با مهربانی گرفتم و گفتم:

– چرا ناراحت بشم؟

– آخه گفتم اگر دوست داشتی تا حالا در موردش حرف زده بودی!

– خُب، پیش نیومده بود. شایدم تا حالا دوست نداشتم؛ اما دلیلش

چیز دیگه‌ایه.

– حالا هم اگه دوست نداری...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

– تو بهترین دوست منی، حالا که سؤال کردی، هر چی تو سرته

جوابشو بهت می‌گم؛ اما بعد از ناهار.

بعد از خوردن قیمه‌ی خوشمزه‌ای که معصومه خانم درست کرده بود؛

دوباره به اتاقم برگشتم. از معصومه خانم هم خواستم کمی استراحت کند.

آلبومی جلوی سمیرا گذاشتم. او هم با اشتیاق فراوان شروع کرد به نگاه

کردن. پرسیدم:

– چیزی فهمیدی؟

همان‌طور که به عکس‌ها نگاه می‌کرد جواب داد:

– یه حدسایی می‌زنم؛ ولی دوست دارم خودت تعریف کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

– خیلی شبیه بابام، نه؟!

نگاهی به من کرد و گفت:

– همیشه به خودم می‌گفتم، چقدر چشمای ریحانه شبیه عموشه،

واقعاً انگار چشمای اون تو صورتِ توئه! راستی ریحانه، یادته چند بار

ازت پرسیدم چرا چشمت سرمه کشیده‌ست؛ هیچ‌وقت جوابمو ندادی.

جون من بگو چی کارت کردن، آخه پوست تو خیلی سفیده، نمی‌شه

این قدر دور چشمت سیاه بشه!

لبخندی زدم و گفتم:

– جواب ندادم، چون همیشه خجالت می‌کشیدم بگم چی کارم کردن.

– دیوونه برای چی خجالت؟ چشمای به این خوشگلی خجالت داره؟

– می‌دونی توی مدرسه چندبار فکر کردن من آرایش کردم.

– خُب، حالا می‌گی یا نه؟

– می‌شه نگم؟

– ای بابا، تو هم آدمو جون به سر می‌کنی، بگو دیگه.

– راستش وقتی من به دنیا اومدم، مادر بزرگِ مامانم می‌گه، برای اینکه

دخترت خوشگل بشه باید چشماشو سرمه بکشی. مامان تعریف می‌کنه

که مادر بزرگش بدون اجازه، هر روز این کارو می‌کرده. مامان و بابا هم از

خجالتشون اعتراضی نمی‌کردن. حالا هم نتیجه‌ی کارشو می‌بینی.

– شوخی می‌کنی؟

– باور کن جدی می‌گم. چون نوزاد بودم و پوستم لطیف بوده سرمه‌ها رفته توی پوستم.

خندید و گفت:

– دست‌مادر بزرگت درد نکنه. کاش ما هم یه مادر بزرگ داشتیم فکر خوشگلیمون بود.

– دست بردار سمیرا.

آلبوم را ورق زد و گفت:

– ولی موهات به مامانت رفته. تعجب می‌کنم، با این چشمای سبز چرا

موهات این‌قدر مشکیه؟

– تو کار خدا دخالت نکن. بلند شو که همه کارا مونده.

اخم‌هایش را درهم کرد و گفت:

– حرفو عوض نکن، قرار شد همه چیزو تعریف کنی.

فصل دوم

– سه سال پیش، یک روز تابستان که از کلاس خط برگشتم، یک راست رفتم پیش عزیزجون در طبقه‌ی پایین. نیم ساعتی آن‌جا بودم که متوجه شدم عزیزجون حال خوشی ندارد و بی‌قرار است. مرتب راه می‌رفت، می‌نشست، بلند می‌شد، کلافه بود. آخر کنار من نشست و گفت:

– ریحانه مادر، میوه‌تو بخور کارت دارم.

دلم شور زد. چهره‌اش نشان می‌داد حرفی که می‌خواهد بزند زیاد خوشایند نیست. با نگرانی پرسیدم:

– عزیزجون طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟

عزیزجون، با بغضی که سعی می‌کرد نشکند گفت:

– اتفاق؟ آره مادر؛ اما نه حالا، چند سال پیش افتاده!

دست‌های لرزان و سردش را گرفتم و گفتم:

– به من مربوط می‌شه؟

جواب داد: